



شهادتنامه فرهاد سرهنکی

اسم کامل:	فرهاد سرهنکی
تاریخ تولد:	۱۳۳۷
محل تولد:	مهاباد، ایران
شغل:	وکیل

سازمان مصاحبه کننده: مرکز استاد حقوق بشر ایران

تاریخ مصاحبه: ۲۴ بهمن ۱۳۸۹

مصاحبه کننده: مرکز استاد حقوق بشر ایران

این شهادتنامه بر اساس مصاحبه حضوری با آقای فرهاد سرهنکی تهیه شده و در تاریخ ۲۴ بهمن ۱۳۸۹ توسط فرهاد سرهنکی تأیید شده است. شهادتنامه در ۱۵ پاراگراف تنظیم شده است. نظرات شهود بازتاب دهنده ی دیدگاه های مرکز اسناد حقوق بشر ایران نمی باشد.

شهادتنامه

۱. من فرهاد سرهنگی، اهل مهاباد و ۵۲ ساله هستم. قبل از خروج از ایران معلم بودم. ایران را در سال ۱۹۸۷ ترک کردم چون به دلیل فعالیتهای سیاسی ضد رژیم نمی توانستم دیگر آنجا بمانم. فعالیتهای من مسلحانه و بر ضد رژیم بود. من پیشمرگه بودم.

۲. در زمان فرماندوم جمهوری اسلامی در سال ۱۳۵۸، در کردستان اصلاً صندوق رأی نبود تا مردم بتوانند رأی بدهند. حوزه های رأی گیری در تمام کردستان انگشت شمار بودند. در مهاباد اصلاً حوزه ای نبود. حوزه های رأی گیری در شهرهایی همچون سنندج و کرمانشاه بودند. فکر می کنم تعداد آدمهایی که در کردستان چه رأی مثبت و چه منفی دادند شاید ۱٪ بود. من هرگز در فرماندوم شرکت نکردم و اگر هم می کردم قطعاً رأی منفی می دادم.

۳. در مهاباد دو بار جنگ شد. آنچه اتفاق افتاد واقعاً از درگیری فراتر بود و یک جنگ واقعی بود. در مرحله اول جنگ، من در شهر بودم. در یک موقعیت توانستم که از شهر خارج بشوم ولی بعد از دو سه روز بازگشتم و توانستم فرزندان و مادر، خواهر و برادرم را از شهر خارج کنم. آنها را به شهر دیگری به نام بوکان بردم که امنیت بیشتری داشت و درگیری در آن نبود.

۴. هنگامی حمله اول جمهوری اسلامی به کردستان که به نوز خونین مشهور است من در مهاباد بودم. جنگ بسیار نابرابری بود. رژیم با خمپاره و توپ و تجهیزات جنگی به مناطق مسکونی و شهروندان حمله می کرد. مردم بی دفاع زیادی کشته شدند. دولت هیچ اطلاعی نداد تا مردم بتوانند از مناطق جنگی خارج بشوند. ما به بوکان رفتیم تا هنگامی که اوضاع مهاباد آرام شد و جنگ موقتا تمام شد. پیشمرگه ها (من در آن زمان پیشمرگه نبودم) شهر را تخلیه کردند و شهر به طور کامل به دست نیروهای دولتی افتاد. اما درگیری تمام نشد و پیشمرگه ها و پارتیزانها بازگشتند. درگیری های داخل شهری ادامه داشت تا خمینی فرمان آتش بس موقت داد. در آن زمان تصور بر آن بود که خمینی چنین کرده تا وقت تجدید قوا داشته باشد. رژیم نو پا بود و آمادگی برای جنگ نداشت. در کردستان نیز چون با مناطق آشنا نبودند از نظر جانی و نظامی و مالی ضربه های شدیدی خوردند. ادامه جنگ برایشان مشکل بود و احتیاج به تجدید قوا داشتند. چند ماهی آتش بس بود تا بالاخره خمینی فرمان جهاد داد، یعنی هر چه از دستتان بر می آید بر علیه کفار انجام دهید. می توانم بگویم که این فرمان جهاد هنوز پایان نگرفته است.

۵. در شهر من، مهاباد، کم بودند خانواده هایی که شهید نداده بودند یا در خانواده شان اعدامی نداشتند. ارتباط زندانیها با خانواده در حد صفر بود. اصلا اسم و کیل مدافع در آن زمان معنا نداشت. الان شاید شرایط بهتر شده باشد. در آن زمان هر کس که دستگیر می شد در دادگاه های کوتاه و چند دقیقه ای حکم می گرفت. چیزی به نام وکیل مدافع وجود نداشت.

۶. من سال ۱۹۸۳ یا ۱۹۸۴ پیشمرگ شدم. کار من به عنوان پیشمرگ با اسلحه بود و در تشکیلاتی مسلح (کومه له) ضد جمهوری اسلامی فعالیت می کردم. البته خود من دقیقاً در فعالیتهای نظامی شرکت نمی کردم و زمان پیشمرگی هم کار فرهنگی می کردم و معلم بودم.

۷. پیشمرگه شدن در کردستان امری طبیعی است. وقتی در کردستان می بینی که از همه لحاظ (فرهنگی، اجتماعی، اقتصادی و غیره) حق تو پایمال می شود ابتدا از حق خود دفاع می کنی. اما وقتی صدای شما و این دفاع به جایی نمی رسد طبیعتاً به اسلحه روی می آوری. من زمانی که کار فرهنگی هم می کردم با تشکیلات کومه له در ارتباط بودم. ما یکدیگر را خوب می شناختیم. مخصوصاً در مهاباد همه من را می شناختند. هنگامی که دیگر نتوانستم در شهر به فعالیتهایم ادامه بدهم، به آنها اطلاع دادم که می خواهم به آنها بپیوندم و آنها گفتند که مدتهاست منتظرم هستند.

۸. اولین بار که دستگیر شدم فکر می کنم سال ۱۹۸۰ بود. زمانی که حکومت در مهاباد بسیار تازه کار بود. من در مجموع یکسال در زندان مهاباد بودم. کمتر از شش ماه از این مدت را در انفرادی بودم. اداره اطلاعات من را دستگیر کرد. وقتی از زندان آزاد شدم بجای خوشحالی ناراحت بودم که چرا یکسال از عمر من در آن زندان مخوف زیر شکنجه های وحشیانه گذشت. هنوز نیز نمی دانم که اصلاً چرا دستگیر شدم. قبل از شش ماهی که در انفرادی بودم، آن قدر به دفعات مختلف دستگیر شده بودم که دیگر حساب آن از دستم در رفته است.

۹. دفتری داشتم که خیلی چیزها راجع به دستگیری ها و زندان را در آن نوشته بودم ولی در خلال مهاجرت به سوئد مفقود شد. مثلاً هر بار من را برای چند هفته نگاه می داشتند و بعد چند هفته آزاد می کردند و بعد دوباره چند هفته زندان می رفتم. هرگز به من دلیل دستگیریهایم را نگفتند و قرار بازداشت نیز نشان ندادند. بعد از چندین ماه که در انفرادی بودم من را به شبهه دادگاهی بردند. من فکر می کردم که من را برای اعدام می برند چون ساعت ۱۲ شب من را از انفرادی بیرون بردند و نزد حاج آقایی بردند. او از من سئوالهای کوتاه و

مختصری پرسید. من شاید حدود ۱۰ دقیقه آنجا نشسته بودم و حدود ۸ دقیقه از آن در سکوت کامل بود. شاید حدود ۱،۵ تا ۲ دقیقه آن آخوند از من سئوالهایی پرسید و بعد هم گفت، برو. او سوالهای بی ربطی پرسید. مثلاً پرسید در جزایر قناری مردم چه می کنند یا می گفت نمی دانم چرا مردم به جمهوری اسلامی پشت می کنند. دو سه روز بعد هم من را آزاد کردند.

۱۰. هر بار، چند روز که از آزادی من می گذشت مامورین اطلاعات دوباره من را دستگیر می کردند. من شکنجه نیز شدم. یکی از شکنجه ها که خیلی بد بود با استفاده از برق یعنی شوک الکتریکی بود. کلاهی مانند کلاه ایمنی موتور سیکلت بر سرم گذاشتند و سیمهایی به دستانم بستند و گفتند که این دستگاه دروغ سنج است. بعد که دکمه برق را زدند تمام سلولهای بدنم درد گرفت. می گفتند حتما دروغ می گویی که چنین می شود. خود بازجو به من گفت «بله ما شکنجه می کنیم. تو به آن می گویی شکنجه ما می گوئیم تعزیر شرعی چون شرع به ما اجازه این کار را می دهد». مدلهای دیگر شکنجه هم بود مانند شلاق زدن و اجازه ندادن برای استفاده از توالت. مثلاً در شبانه روز ۲ دقیقه با درب باز اجازه استفاده از توالت را می دادند. یا شکنجه روحی مثلاً ساعت ۳ صبح می آمدند داخل سلول و هم بندی ها همه بیدار می شدند. شکنجه دیگر، بی خوابی بود که البته در مورد دیگران اجرا کردند اما در مورد من نکردند.

۱۱. من برای بازجویی نیز برده شدم. صحبت ها بسیار کلی و بی اهمیت بود. هنوز هم بعد از این همه سال نمی دانم که چرا دستگیر شدم و جرم من چه بود. بعد از اولین باری که دستگیر شدم به من گفته بودند که باید هفته ای دوبار به اداره اطلاعات مهاباد بروم و امضا بدهم. یکی از آن دفعات نگذاشتند که باز گردم و دستگیر شدم. بعضی اوقات فکر می کنم که زندان از هفته ای دو بار امضاء دادن راحتتر بود.

اعدام در خانواده من

۱۲. خواهر کوچک من، معصومه، در سال ۱۹۸۲ دستگیر و در سال ۱۹۸۳ اعدام شد. هنگامی که دستگیر شد ظاهراً به دلیل فعالیتهای سیاسی و زیرزمینی او بود. او ۱۵ ساله بود و خیلی جوان بود. آنطور که آنها اعلام کردند به دلیل کم سنی او، ۶ سال زندان به او داده بودند. اما او فقط ۱۱ ماه از این حکم را کشید و یک دفعه به طور بسیار غیر منتظره ای اعدام شد. یکروز برادر کوچکم مسعود نزد من آمد و گفت که با او بروم چون معصومه را کشته اند. دوستان خواهرم و همبندی های او از او به عنوان انسانی بسیار مقاوم صحبت می کنند. او شکنجه های بسیاری را تحمل کرده بود و حتی زیر شکنجه انگشت کوچک پایش قطع شده بود. دست آخر نیز

به او تجاوز کرده بودند و بعد او را اعدام کرده بودند. مسئله شکنجه و تجاوز را از یکی از دوستان او که در زندان همبند بودند و قبلانیز یکدیگر را می شناختند شنیدیم. معصومه اول در زندان مهاباد بود و بعدا به زندان ارومیه منتقل شد و هرگز باز نگشت.

۱۳. معصومه در هر دو زندان شکنجه شد اما نمی دانیم که تجاوز چه زمانی و در کدام زندان انجام گرفت. در مکتب الهی جمهوری اسلامی دختر باکره نباید اعدام بشود و به همین دلیل مجوزی شرعی برای تجاوز به دختران اعدامی دارند. به نظر من خواهرم اگر هم فعالیت سیاسی داشت، و البته یقینا فعالیتهای او جنبه های سیاسی داشتند و سمپات گروههای سیاسی مختلف بود، اما آیا واقعا یک دختر ۱۵ ساله می تواند برای یک رژیم خطر ساز باشد؟ او در رژیم ایران حتی اجازه رأی دادن نداشت اما می توانست اعدام بشود؟ ما جسد او را بعد از اعدام ندیدیم. مادرم و خواهر دیگرم همراه با چند نفر از بستگان که همگی خانم هستند رفته بودند به گورستان باغ رضوان در ارومیه اما آیا واقعا قبری که نشان دادند قبر خواهرم بوده و جسدی که نشان دادند جسد او بوده یا نه من نمی دانم. البته این اطلاعات ساده هم بسیار سخت به دست آمد. با اصرار زیاد از طرف اقوام برای دانستن محل دفن و بدون اطلاع بسیجی ها قبری به آنها نشان داده شد و گفتند که چند دختر اعدامی در اینجا دفن شده اند. احتمال می رود که آن قبر درست بوده باشد. خواهر من همراه با ۳ خانم دیگر اعدام شده بود. مجموعا در آن روز ۴ نفر خانم را اعدام کرده بودند.

۱۴. در آن زمان اعدام دسته جمعی در کردستان معمول بود. یکبار ۵۹ نفر را اعدام کردند. یکبار دیگر ۳۷ نفر را در مهاباد اعدام کردند. وقتی خواهرم را اعدام کردند ۹ مرد نیز با آن ۴ دختر اعدام شدند که همه کرد بودند. در آن زمان هر خانواده ای حداقل یک کشته داده بود. یکی از دخترانی که همراه با خواهرم اعدام شد نرمین پاک نیا بود. مطمئنم که روی اینترنت این اطلاعات موجود است. اینها در زندان مهاباد بودند و به ارومیه منتقل شده بودند.

۱۵. آنچه من می دانم این است که به معصومه حکم ۶ سال دادند. بعد حکم عوض شد. دلیل را نمی دانم. ما نمی دانستیم که به کجا شکایت کنیم. اختناق و خفقان آنقدر زیاد بود که تصور می کردیم اگر اعتراض بکنیم ما را نیز دستگیر می کنند و می کشند. من در آن زمان هر هفته دو بار باید به اطلاعات برای امضا دادن می رفتم و یکبار به اصرار خیلی زیاد من یکی از مامورین شفاها به من گفت که حکم معصومه شش سال زندان است. ولی حکمی رسما به ما ابلاغ نشد. بخشی از زمانی که او زندان بود من نیز زندان بودم. نمی دانم که خانواده چگونه از اعدام او مطلع شدند. بعد از اعدام معصومه من دوباره دستگیر شدم. این جنگ و گریز آنقدر ادامه داشت که

قابل تحمل نبود. سال ۱۹۸۷، بدون پاسپورت و هیچگونه امکاناتی پیاده به ترکیه آمدم. مدت‌ها در راه بودم و از کوه‌ها گذشتم تا به استانبول آمدم. کار مهاجرتم درست شد و به سوئد آمدم.